

انعکاس پریشانی در تار و پود وجود ما

سال ۹۸ داشتم می‌رفتم آمریکا. هواپیما دیر راه افتاد. توی فرانسه، هواپیمای بعدی را از دست دادیم. گفتند باید تا فردا صبر کنید. خانمی حدود ۲۸ یا ۳۰ ساله که به زبان انگلیسی کاملاً مسلط بود ایستاد به سر و صدا کردن که این چه وضعی است و فلان و بهمان. مسئول شرکت یادم نیست چی می‌گفت و با آن خانم با ملایمت حرف زد و گفت تشریف بیارید این جا من مشکل شما را حل می‌کنم بروید. آن خانم با بغض و با صدای بلند گفت من مشکلم، فقط مشکل خود من نیست! و من که اتفاقاً درست در دو قدمی روبه‌روی آن زن بودم، اشک را توی چشم‌هایم دیدم.

امروز چهره‌ی آن زن اصلاً به یادم نمانده است، اما صدایی شریف‌تر از صدای آن زن از آن سفر بیاد ندارم.
من مشکلم، فقط مشکل خود من نیست!

معمولاً در جواب نقد کسی نوشتن این تصور را پیش می‌آورد که نویسنده در پی‌دفاع از نوشته‌ی خودش است. هیچ شکی نیست که کار این متن یکیش همین است. اما برای من که خودم هستم و گریه‌ام، و یک سالی است که چندتا سول سورت و سهره و کیوتر و کلاغ‌آغی هم به زندگیم وارد شده‌اند، فقط همین نیست. می‌خواهم از ادبیات درماندگان دفاع کنم.

تقریباً تمام داستان‌های من انعکاس صدای درماندگان و بی‌پناهان است. اکبر سردوزامی در سه تا از داستان‌های من درماندترین آدم‌هاست. حالا اگر خواننده یا منتقد این تصور را بکند که از این طریق من می‌خواهم خودم را مشخص کنم، شهیدنمایی کنم، یا هر چیز، مشکل من نیست. من یک روز متوجه شدم که دلیل‌ترین موجود روی خاک همین اکبر سردوزامی است. دیدم اگر یک عمر از او بنویسم موضوع دارم. از آن به بعد خودم را کردم موضوع داستان‌های خودم و از خودم خارج نشدم. اتفاقاً به همین دلیل هم نمی‌توانم زیاد بنویسم. یعنی فقط وقتی می‌نویسم که هر کلمه‌ای درد اصلی‌ام باشد. حتی اگر از خودم خارج شده باشم از کسانی نوشته‌ام که هم‌شکل من بوده‌اند در درون. مثل شفق، مثل اعظم، مثل همین آقای مطلق که دارم می‌نویسمش، یا آن سیاسی‌ای که سال‌ها پیش نوشته‌ام که برای کیش سرود انترناسیونال می‌خواند. از خود نوشتن من آن قدر مشخص است که گاهی خودم بین خودم و نوشته می‌مانم. یعنی برای خودم هم روشن نمی‌شود تا چه حد منم تا چه حد ترکیب کلمات این من است.

نوشته‌های من همه روشن و ساده است. تنها نکته‌ی آگاهانه در نوشتن برای من این است که آگاهانه ننویسم. آن که موقع نوشتن موجود دیگری می‌شود من هرگز نبوده‌ام. هر وقت که نشستم آگاهانه بنویسم ریدمون زدم و بعدش هم پاره‌اش کردم. من همیشه خودم را می‌سپارم دست خودم و پیش می‌روم. به همین دلیل خیلی کم می‌توانم پیش روم و خیلی کم پیش رفته‌ام. من نویسنده‌ای هستم که نویسنده هیچ نیست. من سال‌هاست که بیرون خودم ایستاده‌ام و دور خودم می‌چرخم و خودم را برانداز می‌کنم، آن هم نه شکل انسان‌های فرهیخته که از بیرون به خود خیره می‌شوند. من می‌روم درون خودم و می‌گذارم خود ذلیل یا بزرگواریم از من قطره قطره چکه کند. من همیشه می‌خواستم از بی‌پناهترین آدم‌ها بنویسم و روزی که دیدم اکبر سردوزامی بی‌پناهترین است گفتم بیا که زیباترین آدم داستان‌های من تو ای.

زیباترین، به یادماندنی‌ترین داستان‌هایی که من به یاد دارم داستان بی‌پناهان و ناتوانان جهان است: اتاق شماره‌ی شش، هورلا، زندگی در پیش رو، گدا، سگ ولگرد، بارون بارونه. اگر خیلی دوست دارید ادبیات‌چی وار حرف بزنم: خدا حافظ برادر، ارزان در ماه اوت، کهن‌ترین داستان جهان. اگر یک پله دیگر بروم بالا دشمن مردم، شاه لیر، ادیپ.

من چیزی را که دوست ندارم، شاهکار ادبیات جهان هم که باشد نمی‌خوانم. هنوز که هنوز است حوصله نکرده‌ام پروست بخوانم. سه بار شروع کرده‌ام و صفحه‌ی صد و پنجاه و لش کرده‌ام و رفته‌ام. افتخاری ندارد، اما شرمندگی خودم هم هرگز نبوده‌ام به این خاطر. چیزی را هم که دوست نداشته باشم بنویسم، سراغ نوشتنش هرگز نمی‌روم. صنعت‌کار داستان هم نیستم. اگر محمود دولت‌آبادی با خورش می‌نویسد، من که آن قدرها خون توی وجودم نیست که بتوانم مصرفش کنم، با نبضم می‌نویسم. نبض من هم یک جوری است که بعضی وقت‌ها می‌زند و بعضی وقت‌ها معلوم نیست چرا اصلاً نمی‌زند. اما مهم نیست. بدمکار هیچ‌کس نیستم. از نوشتن هم نان نخورده‌ام و نان نمی‌خورم. (البته تمام کتاب‌هایی که در خارج توسط سه انتشاراتی چاپ کرده‌ام درصدش را بیش‌تر از هر کس دیگر گرفته‌ام.)

خیلی خوشم می‌آید تأکید کنم در میان کسانی که در زندگیم دیده‌ام اکبر سردوزامی از همه زیباتر بوده است برایم. اکبر سردوزامی از وقتی برای من دوست داشتنی شد که دیدم صدایش، به شکلی غریب صدای اندوهار و عدالت‌جوی. مادر من است. هر وقت نگاهش می‌کنم، کیف می‌کنم از این چس مثقال قد و قامت کج و کوچی که این منم.

من شک ندارم، هیچ کس باور نمی‌کند که تا چه حد از شنیدن آهنگ نامم کیف می‌کنم. فقط یکی است که اکبر سردوزامی است و تک! حتی برادرم «سردوز اول» است. آن برادرم که مرد «مردزاده بود» ارواح عمه‌اش. خواهرهام هیچ کدام نام مرا ندارند. یکی «سردزد اول» است، یکی «مزدور اول» است، یکی اصلاً یک چیز ناز و برای خودش جدای جد است: «حاجی احمد پور» است و حتی نه حاجیه. اسمش اگر ندیده باشیش یادآور شکم‌گنده‌ها و بُنک‌دارهای بازار است. وقتی ببینیش چهره‌اش تصور از کلمه‌ی حاجی را بی‌رنگ می‌کند، و رنگ دیگری می‌دهد؛ رنگ ناز خواهر من. اما من سردوزامی هستم. هم‌نام من کسی درون خانواده‌ام حتی نیست، جز این منی که منم. من که نویسنده نیستم. من که برای خودم می‌نویسم و برای دفاع از خودم. نه ادعای کشف پیچیدگی‌های بشری را دارم نه ادعای کشف نکته‌های زبانی و غیره و غیره. به سادگی و با ساده‌ترین کلمات می‌نویسم تا خشمم را هی توی صورت این جهان قحبه باز تف کنم یک بار. خشم من هم روشن است باد هو است؛ ترکیب حرف و حروف است. خشم من، فلاکت است که چون اوج می‌گیرد غلط انداز می‌شود و شبیه‌خشم می‌ماند برای تو. موجود ناتوان و بی‌چاره‌ای که به هیچ کس اعتماد ندارد، با هیچ کس دوست نیست، برای اعتماد کردن به هر کسی پریز می‌زند و بی‌قرار در جستجوی ریفی است که گاهی همراهش باشد و همراهی‌اش کند و چون نیافته است، و اگر یافته است به او اعتماد نکرده است، تنها رفته است و می‌رود و با یاد جمله‌ای از شمس تبریزی بدون شمس و قمر، خوش می‌رود به جایی که هیچ نیست.

من با سرافرازي مي‌گويم به اكبر سردوزامي، اين هميشه لجوج در مقابل همه كس، اين هميشه مفلوك در همهي داستان‌هاي خودم افتخار مي‌كنم. آن قدر مي‌نويسمش كه فلاكت هر چه اكبر سردوزامي است بي‌معني شود در تمام نوشته‌هام.

۲

مهستي شاهرخي نقدی نوشته است روي دوتا از داستان‌هاي من «برادرم جادوگر بود» و «من هم بودم».

من مي‌خواهم چند جمله‌اي بنويسم بر نقد مهستي شاهرخي و نشان دهم كه اين منتقد در اين نقد دارد چه مي‌كند و كاري كه انجام مي‌دهد تا چه حد به دو داستان نام‌برده‌ي من مربوط مي‌شود و به نقد آن‌ها، و تا چه حد پريشاني‌گويي يكي منتقد است و مشكلاتي كه زاييده‌ي فرهنگ ايراني است تا به همين امروز كه من و شما داريم زندگي مي‌كنيم.

براي اين كه كوچك‌ترين احساس تصفيه‌حساب‌هاي خاكبرسرانه‌ي ايراني جماعت (كه فقط و فقط در همين من است و نه در هيچ ايراني ديگر) وارد اين متن نشود، كاملاً آرام آرام پشت كامپيوتر نشسته‌ام، و يادم هست كه مهستي شاهرخي يكي از بهترين دوستان من بوده است و هست. و يادم هست كه دست كم در اين چندين ساله كه خارج است، هر بار كه نام فرانسه را شنیده‌ام به ياد او افتاده‌ام كه يكي از عزيزانم بوده است و هست، و يادم هست كه اين جمله‌ها را به اعتبار آن چيزي مي‌نويسم كه «كلمه» است و براي مهستي شاهرخيلي مقدس است و دست كم دوبار از آن به نام «كلمه مقدس» ياد مي‌كند، اگر چه براي اكبر سردوزامي هيچ چيزي مقدس نيست مگر انسان و رعايت صداقت با انساني كه يكي از شريف‌ترين دوستان او بوده است و هست.

كي بود مي‌گفت اكبر سردوزامي به كسي اعتماد ندارد؟

۳

يك بار در آمريكا پس از بيست سال كنار دوستي بودم، كاملاً عريان احساساتم را در مورد ي خاص بر ايش توضيح دادم. دوست من به هق هق افتاد و گفت كاش يك كمي دروغ گفته بودي! صداقت هم گاهي نفرت‌انگيزترين چيزهاست!

شايد حق با او باشد، اما براي من صداقت عرياني است؛
حذف ديوار است؛

حذف چادر و پوشش و هر چيزي است كه عرياني را پوشيده و در پرده مي‌كند و از من دور مي‌كند.

صداقت براي من شبیه اين كافه‌ي كاسترو توي خيابان نروبروست. (اسمش اگر يادآور چپ است ببخشيد، من انتخابش نكرده‌ام.) اين كافه شیشه‌اي است، بيرونش كه ايستاده باشي درونش كامل مشخص است. مشتري‌هايش مشخص است. بارمن. دختر. ناز و قشنگش مشخص است. هر چيز در اين كافه ساده و روشن

مشخص است. من از وارد شدن به کافه‌ای که معلوم نباشد درونش چي به چیست می‌ترسم. من از ابتدایات حرف می‌زنم. پیچیدگی اگر در روح اشیاء و آدم‌ها وجود داشته باشد، پس از عبور از این سطح ساده است.

اگر چه هستي آدمي تا آنجايي که به من مربوط می‌شود کم و بیش پوچ و بی‌معني است، و هر چه آدمي انجام می‌دهد در نهایت برای فرار از این پوچي و بی‌معنایي است، اما با این همه عریان شدن در میان جماعتي که در هفتاد لایه خود را پیچیده می‌کنند، نیازمند خصیصه‌ایست که برای من اسمش بدون هیچ شکی خلوص به همراه شهامت است. من از وقتی که خودم را شناختم، معتقد شدم که عریانی خود خود زیبایی است. به همین خاطر سال‌هاست که از هر چیزی که بویی از پوشیدگی بدهد فرار کرده‌ام. نه در میان جامعه‌ی ایرانی هستم نه در میان جامعه‌ی دانمارک. (بودن اگر در نظام این خاک معنی بدهد، حرف دیگری است.) من خارج از دایره‌ی هر نظام این‌جا هستم. البته حقوقم را کمون کپنهاگ داده است از لحظه‌ی ورودم به این خاک تا امروز. (این آن کسی است که بارها در داستان‌های من بلند گفته است زنده باد دانمارک. ناز. من!)

من از ابتدایات حرف می‌زنم.

خاکی که ابتدایی‌ترین نیازهای مرا برآورده می‌کند و ادارم می‌کند که هر دم سپاسگزارش باشم. این خاک را تا به این‌جا شریف‌ترین مردم این خاک، دانمارک کرده‌اند. شرمندهم، ببخشید اگر شریف‌ترین مردم این خاک کسانی بوده‌اند که در فرهنگ من اسم تمام‌شان چپ است! این از اراده‌ی من بیرون بوده است ببخشید! تعریف چپ البته کار فرهنگستان فارسی است اما من مثلاً به بهرام بیضایی که در دورانی که همه مدافع ادبیاتند و ادبیات انگار خدای روی زمین تحصیل کرده‌هاست، از درخت‌های خیابان دفاع می‌کند، می‌گویم شریف و چپ! (در یکی از مصاحبه‌هایش خواندم.) به این بنجامین هم که سر کوچی‌ها می‌ایستد و آبجو می‌خورد و کتاب‌های مصور می‌خواند و از کبوتر سفید رو به روی خانه‌ی من دفاع می‌کند می‌گویم چپ. پس یا نمی‌نویسم یا عریان می‌نویسم و عریان نوشتن یعنی که من همیشه همانم که این منم، و غمی ندارم که پذیرفته شود یا نشود، بماند یا نماند، اگر چه می‌دانم یکی از چهره‌های ادبی‌ی در این دوران و به این تاریخ همیشه گوز، بدون هیچ شکی همین منم!

۴

اگر به شیوه‌ی داستان‌های مدرن چند دهه‌ی پیش، از آخر شروع کنم، بروم اول، نقد مهستی شاهرخی با این جمله تمام می‌شود:

به تاریخ پنج صبح يك روز سرد و بارانی در خانه ای کنار جاده ی کمربندی پاریس و همراه با سردرد و تهوعی پس از خواندن مشاجرات و فحاشی های نویسندگان ایرانی بر روی صفحات اینترنتی.

پس انگیزه‌ی نوشتن این نقد خواندن مشاجرات و فحاشی‌های نویسندگان ایرانی بر روی صفحات اینترنتی بوده است. یعنی اگر مهستی شاهرخی نرفته بود روی اینترنت و این چیزهایی را که خوانده است، نخوانده بود، چنین نقدی نمی‌نوشت. این جمله به طور مشخص معنایش همین است. (توضیح این که نیمی از این متن به

شکلی دیگر و کوتاهتر و آرامتر از این، شش سال قبلاً نوشته شده و در جنگ «مکت» شماره‌ی یازده چاپ شده است.)

اگر معنای جمله مهستی شاهرخی این باشد که این فحاشی‌های نویسندگان ایرانی باعث شده است که او برود این نقد قدیمی را بازنویسی کند، پس این فحاشی‌ها باید ربطی به اکبر سردوزامی داشته باشد که منتقد با خواندن آن‌ها برود سراغ داستان‌های او، و بعد هم سراغ نقد قدیمی‌ی خودش. اگر این طور بوده چرا منتقد نرفته است سراغ همان فحاشی‌های روی اینترنت که مربوط به سردوزامی بوده است یا به دیگران؟ چرا در عوض رفته است سراغ دوتا از داستان‌های من؟ تا آن جا به به سایت من مربوط می‌شود دست کم شش ماه است فقط چند داستان کوتاه از نسیم خاکسار روی آن گذاشته‌ام و دوتا داستان با صدای دو نویسنده و چند شعر با صدای چند شاعر و هم‌هی این‌ها با معیارهای هر منتقدی، جزئی از ادبیات این دوران محسوب می‌شود، چه درجه‌ی یک باشد چه درجه‌ی پنج و هشت و نه. و از خودم سه فصل از رمانی را گذاشته‌ام که کم و بیش متفاوت از کارهای قبلی‌ی من است و یک مشت عکس از زایمان یک گربه‌ی ناز و یک مشت عکس کبوتر و نازتر.

پس چرا باید مهستی شاهرخی با خواندن فحاشی‌های روی اینترنت برود سراغ دوتا از داستان‌های من؟ آیا این دو داستان سرچشمه یا منبع فحاشی‌های روی اینترنت بوده است؟ یعنی این دو داستان تأثیری این همه گسترده داشته است که موجب فحاشی‌های نویسندگان ایرانی‌ی حیطه‌ی اینترنت شود؟

این دو داستان در ۱۹۹۲ و ۹۳ چاپ شده است. نقد آن‌ها این هفته یعنی پس از یازده و دوازده سال، در نشریه‌ی شهروند چاپ شده است که چون تاریخ ندارد من یا هر خواننده‌ی دیگری می‌تواند حدس بزند که در همین روزها یا به فرض اگر یک ماه هم در شهروند منتظر انتشار مانده باشد، ماه پیش نوشته شده است. (گفتم که نیمی از آن شش سال پیش نوشته شده و چاپ هم شده است.)

پس این مشاجرات و فحاشی‌ها کدام است؟

کدام روز یا هفته یا ماه است؟

متعلق به کدام مسئله است؟

آیا اکبر سردوزامی در این مشاجرات و فحاشی‌های نویسندگان ایرانی نقشی داشته است؟

چرا باید یک فضای تهوع‌آور منتقدی را وادار کند که برود سراغ دو تا از داستان‌های اکبر سردوزامی؟ چرا نرفته است سراغ همان فضای تهوع‌آور که ظاهراً عده‌ای را در برمی‌گیرد؟

اگر کسی دیگر مشکلی داشته و درگیری، آیا دلیلش نوشتن این دو داستان من در دوازده سال پیش بوده؟ حتی اگر این مشاجراتی که مهستی شاهرخی می‌گوید (که اصلاً معلوم نیست کدام بوده و کجا و با چه کسی) به من هم مربوط بوده باشد، چرا باید برود سراغ این دو داستان؟

تمام نوشته‌ها همین جوری شکل می‌گیرد. یک صبح زود تابستانی سهره‌ای روی درخت رو به روی پنجره‌ات می‌نشیند، دانه می‌گذارد دهانه جوجه‌اش که بی‌قرار چپ می‌کند و بال بال، و تو فصلی از کتابی را شروع می‌کنی. کتابی می‌خوانیم یا مقاله‌ای، غمگین می‌شویم یا خشمگین و یا پر از مهربانی و انرژی و کاری را شروع می‌کنیم. یکی با جمله‌ای، جمله‌هایی که ترکیب حروف الفباست به ما زخم می‌زند و حاصلش می‌شود اندوه و درد ما. آن وقت شعر می‌گوییم، داستانی می‌نویسیم یا نقدی را شروع می‌کنیم.

از حیثی شعر و داستان که بگذریم، من (اگر چه منتقد نیستم) شک ندارم که حیثی نقد، حیثی دیگری است. نقد، حیثی تعقل است؛ حیثی شناخت و شناساندن است. این که من می‌نویسم بیش‌تر مدح اکبر سردوزامی است تا نقدی که مو به مو توضیح می‌دهد. شاید هم وسط‌های کار تبدیل بشود به مدح مهستی شاهرخی که یکی دیگر از خواهران من است و سردوزامی هم هرگز نبوده است. (تأکید می‌کنم که انتخاب کلمه خواهر به خاطر زنگ مهربان این کلمه است؟) کسی که وارد حیثی نقد می‌شود ناچار است درست نگاه کند، درست ببیند، درست توضیح دهد. به نظر من اصلاً مهم نیست که یک منتقد موفق شود حرفش را دقیق یا مثلاً عمیق بزند. عمیق‌ترین نقدها هرگز به عمق واقعی عمق، هرگز نمی‌رسد. چون عمق‌هی به عمق می‌رود و عمق و عمق. و عمق بی‌پایان است، و ایستگاه ندارد. من اصلاً در این نوشته کاری به ارزش‌گذاری نمی‌کنم. اصلاً این کاره نیستم. من می‌خواهم از ابتدایی‌ترین اصل نقد (چیزی که توانایی‌اش را دارم) حرف بزنم. ابتدایی‌ترین اصل که می‌گویم به طور کاملاً مشخص این است که وقتی داریم از متنی حرف می‌زنیم مرجعش را ذکر کنیم، به علاوه شماره صفحه و سطر.

این را از صمیم قلب می‌گویم: من آن قدر بی‌چاره و مفلوکم که به ابتدایی‌ترین اصول هنوز دل‌خوشم. این ابتداییات را به بچه‌های کلاس هشتم دانمارک یاد می‌دهند، چه برسد به مهستی شاهرخی که هم لیسانسیه‌ی دانشکده‌ی هنرهای زیباست و هم در فرانسه اگر اشتباه نکنم در رشته‌ی نقد ادبی یا دست کم مربوط به ادبیات تحصیل کرده است. از من هم خیلی باهوش‌تر هم او بوده است. توی کلاس دانشکده‌ی تئاتر هنرهای زیبا یکی از باهوش‌ترین و سمج‌ترین باز او بوده است. نوشتن این جمله‌ای که نوشتم برای من تولید درد می‌کند. له می‌شوم زیر فشار این همه درد. این را فقط اکبر سردوزامی می‌فهمد که این منم!

چون این دو تا داستان من به شکل پی‌دی‌اف با شماره‌ی صفحه روی سایت هست، حتی اگر منتقد، کتاب‌هایش را داده باشد به دیگری، باز هم این امکان را داشته است که رجوع بدهد به تک‌تک صفحه‌های من. یعنی خواننده‌ای که متن را خوانده باشد، متوجه شود که این جمله‌ای که می‌نویسد مربوط به کدام کتاب است و به کجای آن.

خواننده هم مثل من است؛ میان‌بُر زن است گاه‌گاه. از وسط ایستگاه سوار می‌شود و از همان وسط راه طی می‌کند تا برسد به هر کجا یا به هیچ جایی که این منم. کنجکاو است شاید که تبدیل می‌شود به میان‌بُر زدن. میان‌بُر زنی که این منم گاهی. چیزها و نوشته‌های اطراف من آن قدرها مهم نیستند که این خودم. من از وسط به وسط نقب می‌زنم. از همین وسط گاهی به پیش و به پس نقب می‌زنم. گاهی

بدون این که متن اصلی را خوانده باشم، نقد آن را به عنوان یک مطلب مستقل از متن می‌خوانم. دلیل آن به تنها کسی که مربوط می‌شود همین من هستم. خواننده من نمی‌دانم کیست. من خودم یک خواننده‌ی نمونه‌ی ایرانی از نوع ناب آن هستم. ناچیزترین خواننده‌ی ایرانی کسی است در حد من که به رعایت ابتدایی‌ترین اصل‌ها خوش است.

۶

چند نکته‌ی ابتدایی و چند نکته‌ی کلی

۱. این دو کتاب از نظر ساخت چندان ربطی به هم ندارند.
«برادرم جادوگر بود» پنج فصل است. فصل اول با اندوه شروع شده می‌شود و در فصل پنجم می‌رسد به مسخرگی.
«من هم بودم» دو فصل است. فصل اول به شیوه‌ی سیال ذهن نوشته شده است و فصل دوم یک مشت یادداشت پراکنده است.
۲. کسی که داستان مرا نخوانده باشد، یا مثلاً ده سال پیش خوانده باشد از کجا بفهمد این جمله متعلق به داستان من است و به داستان «من هم بودم»: «آیا می‌توانم از لحظه‌های خصوصی خودم به یک چیز عمومی دست پیدا کنم؟»
۳. یا مثلاً این جا که منتقد دارد آخر داستان من را توضیح می‌دهد خواننده از کجا بداند که سه سطر آخر از من است یا نه:

دیگر در پایان برادرم جادوگر بود، برادری در کار نیست، در انتها فقط گربه‌ی ای می‌بینیم که جادوگر است. گویا در دیار غربت، گربه‌ها جای برادران را می‌گیرند و همه‌ی هستی انسان مهاجر در گربه‌ی ای خلاصه می‌شود.
تنها بازمانده‌ام در تبعید.
تنها فرد خانواده‌ام،
یک گربه.

من که اگر نویسنده‌ی این داستان نبودم، چون اصلاً نمی‌دانم این سه خط پایین، تنها بازمانده‌ام در تبعید/ تنها فرد خانواده‌ام/ یک گربه، متعلق به کیست، این طور که زیر جمله‌های بالا قرار گرفته است، فکر می‌کردم این جمله‌ها هم متعلق به داستان «برادرم جادوگر بود» است.
من به نقدی که این اصول کاملاً ابتدایی را رعایت نکند، چطور می‌توانم اعتماد کنم؟

۴. این که منتقدی، نقدی قدیمی را حذف و اضافه کند، به خودش مربوط می‌شود، اما این جمله‌ها چه ربطی به این دو داستان من دارد:
استنباط نویسنده نیز از دانش و تاریخ و فرهنگ کشور میزبان پر از اشتباهات فاحش تاریخی و پیش‌داوریهای سطحی و غیرضروری و سرشار از بدبینی‌های بی‌دلیل است؟

در این دو داستان یک مقایسه‌ی کلی وجود دارد که این دو خاک را در کلیت آن از یک دیگر جدا می‌کند. در «برادرم جادوگر بود» گفته می‌شود:

آغلام

هر سال

هفت هشت ماهش را

گرسنه بود. (صفحه ۱۰ چاپ دوم، انتشارات باران)

در دانمارک

هیچ انسانی گرسنه نیست.

زنده باد دانمارک! (صفحه ۱۱)

من از روزی که وارد دانمارک شده‌ام تا به امروز یا درس خوانده‌ام (دوره‌های ابتدایی البته) یا توی خانه نشسته‌ام و حقوق بیکاری گرفته‌ام. یا گاهی به همین دلیل بیکار بودن طولانی چند ماهی کار کرده‌ام. (کارهایی که معروف است به اکتیو بودن و نه کار با درآمد و حقوق). یعنی فقط پنج روز توی تلویزیون دانمارک در یک سریال بازی کرده‌ام و به عنوان حقوق پنج هزار کرون گرفته‌ام. اگر اشتباه نکنم حدود سیصد هزار دانمارکی و غیر دانمارکی در این جا کم و بیش وضعیت من را دارند و هر کدامشان همین موقعیت زندگی اقتصادی من را دارند. من ماهی ۶۵۰۰ کرون (کمترین حقوق بیکاری) می‌گیرم. یک آپارتمان ۵۳ متری کرایه‌ای دارم. تلویزیون دارم. تلفن دارم. کامپیوتر دارم. (دوتا هم دارم). و در واقع به همین دلیل است که دنیا به تخم است و در مقابل کسی سر خم نمی‌کنم.

البته می‌شود گفت توی دانمارک حدود سه هزار بی‌خانمان وجود دارد. این بحث دیگری است. هر آدم بیکاری در این جامعه حقوق بیکاری دارد، مگر این که به دلیلی (نهصد و نود و نه دلیل) از دور سیستم جامعه خارج شود و برود توی خیابان.

گفته می‌شود:

زنده باد دانمارک و سینمایش!

که «گوزن‌هایش» را سانسور نمی‌کند

و به آتش نمی‌کشد. (صفحه ۳۳)

و چند نمونه‌ی دیگر که مربوط است به سانسور.

۱- در دانمارک سانسور وجود ندارد.

۲- در جنگ جهانی دوم وقتی دانمارک اشغال بود گویا یک جورهایی وجود داشته.

۳- در یکی دو مورد استثنایی (سال‌ها پیش یعنی همان بعد از جنگ) یکی دو مورد سانسور فیلم بوده (شاید هم بیشتر بوده باشد) که معمولاً توی تحقیقات به آن اشاره می‌کنند. (الان هم یادم نیست چی بوده).

۴- در دانمارک حتی رادیو نئو نازیست‌ها آزاد است.

۵- ده دوازده سال پیش کسی کتابی نوشته بود راجع به انواع خودکشی. راجع به این که این کتاب باید حذف شود یا نشود مدتی توی رادیو و تلویزیون بحث بود. گروهی معتقد بودند که این کتاب مخرب است و راه و چاه مردن را نشان می‌دهد. تا آن جا که من یادم است حذف نشد.

البته می‌شود مثل آن بحث من با یک نویسنده‌ی ایرانی‌ی خیلی دانشمند، طرف مقابل، برای اثبات حرف خودش، بحث بچه‌بازها را به میان بیاورد، و بعد هم ثابت کند که در دانمارک همین الان هم سایت‌های اینترنتی بچه‌بازها را سانسور می‌کنند. بله، اما امیدوارم این مورد را شما ببخشید! چون فکر می‌کنم شما هم دوست ندارید وقتی بچه‌ی چهار پنج ساله‌تان می‌نشیند پای اینترنت از خانه‌ی بچه‌بازها سر آرورد یا وقتی می‌رود مهد کودک، با سوراخ کون پاره برگردد.

در متنی به این فشردگی که دو صفحه‌اش همان چند کلمه است که این بالا گذاشتم آیا فشردتر از این می‌شود نقص جامعه‌ی دانمارک را بیان کرد:

زنده باد دانمارک!

که خیاط گش نیست

اما به گزارش حقوق بشر

حقوق مرا نقض می‌کند. (صفحه ۴۲)

۵. کی گفته است که داستان «من هم بودم» فقط به خاطر این نوشته شده که ه. گ به ا. س گفته است چون به جونت کنند خیاطی؟ در این داستان فشرده که به قول خودت یک زندگی در آن مرور شده است، پس چطور آن را به یک دعوی شخصی خلاصه می‌کنی؟ و بعد هم رهنمودی به این قشنگی می‌دهی:

(خب حالا خودمانیم این چه اهمیتی دارد که ه. گ کلید گمشده اش را در جیبهای ا. س یافته باشد و یا خواه، آن را برای همیشه از دست داده باشد؟ به گمانم میشد ا. س با ه. گ یا هر کس دیگری که با او خرده حسابی دارد، در عالم واقع یک بار برای همیشه تصفیه حساب بکند. فحاشی بکند و حتا احيانا کشیده یا لگدی هم نثارش بکند و ...)

اگر اکبر سردوزامی آدمی بود که می‌توانست به کسی کشیده بزند نمی‌آمد داستان بنویسد.

۷

ساخت نقد

مهستی شاهرخی در این نقد، از نظم معمول یک نقد پیروی نمی‌کند. پریشان است عین من در سال‌های پیش. چیزهایی را نگفته است و به جای آن جمله‌ای از داستان من را به عنوان ترجیع‌بند تکرار می‌کند که جای آن چیزهای نگفته را که من خواننده نمی‌دانم چیست پُر کند،

"آیا میتوانم از لحظه‌های خصوصی خودم به یک چیز عمومی دست پیدا کنم؟"

اما پُر نمی‌کند. من خواننده از کجا بدانم لحظه‌های خصوصی‌ی منتقد چی بوده است؟ تازه آن طور که منتقد در همان اول توضیح می‌دهد قرار است دوتا از داستان‌های اکبر سردوزامی را نقد کند. پس لحظه‌های خصوصی‌اش (که اصلا توضیح داده نمی‌شود) قرار است وسط این نقد چه کار کند؟

این نقد این جوری شروع می‌شود:

۱. یک مقدمه‌ی کوتاه تا می‌رسد به اسم اکبر سردوزامی.

۲. بعد به قول نویسندگان و منتقدان پست مدرن امروز ایرانی، در ایران و خارج از ایران، ساختار شکنی می‌کند و یک توضیح بلند بالا می‌دهد راجع به این که سیاسی نیست. مثل این توضیح من در این‌جا:

(این جمله‌ای که نوشتم، به کار بردن طنز نیست در مقابل این منتقد. تمسخر است به این گونه نگاه ایرانی. من روشن حرف می‌زنم، ساده‌ی ساده. در نوشته‌های من قرارم با خودم این است که هیچ جمله‌ای وجود نداشته باشد که معنای دیگری بدهد. اگر موفق نشده باشم یک حرف دیگری است. هیچ آدمی در هیچ لحظه از زندگی موفق به تمام هرگز نبوده است. خالی‌بند است آن که قمیز در می‌کند که آهای نگاه کن ببین منم، کامل! این نوع نقد که برای من عجیب بوی معصومیت در

خانه‌ام پراکنده است، مرا هم وسوسه می‌کند که یک کمی ساختار شکنی کنم، ببینم چه می‌شود. پس تا دوباره این نظم را بشکنم، این نقد این جوری شروع می‌شود):

- ۱- مقدمه‌ای در چند سطر راجع به موقعیت ادبیات خارج از کشور.
- ۲- اشاره به اکبر سردوزامی، یعنی ورد به نقد کتاب او.
- ۳- توضیح منتقد راجع به این که فردی سیاسی نیست و با جنبه‌های سیاسی این کتاب‌ها کار ندارد.

۴- جمله‌ای از کتاب «من هم بودم» بدون این که مرجع داده شود.

۵- به داستان‌ها می‌پردازد.

۶- خلاصه‌ای از چهار فصل کتابی داده می‌شود که فصل اول و دومش متعلق به «برادرم جادوگر بود» است و فصل سوم و چهارمش ربطی به این کتاب ندارد. چرا ربط ندارد؟ به این سادگی: چون خلاصه کردن فصل سوم کمی برای منتقد مشکل بوده است، یک نکته از فصل سوم را در خلاصه‌ی فصل سوم می‌دهد و نکته‌ای دیگر را در فصل چهارم ادغام می‌کند، این ادغام کردن این دو فصل در هم چنین حاصلی می‌دهد که خواننده حتی خط خیلی ساده‌ی داستان را هم نمی‌تواند بگیرد. من اول خلاصه‌ی منتقد را این جا می‌گذارم، بعد فصل چهارم را. وحشت نکنید! فصل چهارم فقط چند سطر است.

فصل چهارم: با شکلی منقطع و بریده و پریشان و گستاخ و خشمگین و همراه با ناسزا و دشنام‌های رکیک بسیار زیاد، وهم دردناک نویسنده در غربت را نشان می‌دهد و پریشانی جنون آمیزی که حاصل ویران شدن همه‌ی آدم‌های دور و بر و مجموعه‌ی معیارهای اوست. فصل چهارم همین چند سطر زیر است که کاملاً منسجم است و اصلاً بریده بریده نیست و پنج بار تکرار می‌شود و هر بار فقط یک نام در آن تغییر می‌کند. یعنی لیدوش می‌شود برادر، مادر، آغلام، و ...

دکتر من یکی از شریف‌ترین دکترهای دانمارک است و در کامپیوترش ثبت کرده است که در تاریخ گوز گوز گوز، خانه‌ای در «انگلندوای» زندان اوین من بوده است، ولی با این همه وقتی به او گفتم درست در همان تاریخ و در همان جا، سر میز صبحانه، لیدوش ارمنی را با همین دندان‌های خودم تکه تکه کردم و تکه‌های آغشته به خورش را که بوی گه می‌داد به طرف همان سرزمین قحبه‌ی جاکش‌پرور تف کردم، زیباترین اصطلاح را به ادبیات سرزمین من اضافه کرد:

این وهم غربت است!

تا این‌جای کار اشکال برمی‌گردد به ناتوانی منتقد در خلاصه کردن یک متن. ناتوانی عزیزترین دوستانت را توی صورتش کوبیدن احساسی برمی‌انگیزد که هر چه باشد از جنسی شریف نیست. ناتوانی در هیچ نقطه‌ای از جهان جرم برای هیچ کس محسوب اصلاً نمی‌شود. ناتوانی فقط همان ناتوانی است و بس. اما این خواهر ناتوان عین خود من، و زیباتر از من، و معصوم‌تر و شریف‌تر از من، ناگهان نگاه می‌کنی و می‌بینی تمام و کمال توانای مطلق است. شاهکار می‌کند در مقابل چشم‌های من و هر کسی دیگر. با قدرتی تمام تجاوز می‌کند به این برادر کوچک یا بزرگ خود، و فصل پنجم کتاب را یک باره حذف می‌کند. از صفحه‌ی ۱۴۸ تا ۱۶۳ را محو می‌کند کامل.

کمی سکوت کنم.

یک کمی سکوت کنم.

حالا ديگر نمي توانم شماره هفت را بگذارم. حالا ناچارم مکتب کنم. ناچارم تمام آن چه را که در اين سالها از حذف شدن و سانسور شدن به خصوص در همين دو کتاب گفته ام، تکرار کنم. حالا من ديگر اکير سردوزامي نيستم فقط. حالا احساس مي کنم که من با همين قد و قامت چس متقالي ي کج و کوله تمام ادبيات آن خاک قحبه ام که هي، هر روز منله ام مي کنند؛ منله؛ منله! حالا دردم گرفته است و چهره ي مهستي شاهرخي، اين بهترين و شريف ترين دوستان دوران جواني و پيري ام جلو چشم هام نقش بسته است. چهره هاي که يکي از نازترين چهره هاي زندگي من بوده است، همين جور جلو چشم هام رنگ مي بازند و پوست مي اندازد و مي رود تا کريه و زشت مي شود. اما من نمي گذارم. من اين چهره را نگه خواهم داشت. در طول زندگيم چندتا انگشت شمار از اين چهره ها ديده ام هميشه. مي گويم که پس پس برود و در کوچه پس کوچه هاي فرانسه بماند، تا من يک کمي مکتب کنم روي چيزي و بعد خودم بروم پيشش، يا با احترام کامل که قديمي ها مي گفتند بروم به خدمتش.

هميشه بايد مواظب چهره هاي زيبا بود!

مواظب چهره هايي که در درون زيبا هستند!

زيبايي شرف خاک است!

من اين را قبلاً نوشته ام.

برو کنار عزيز!

برو کنار تر!

برو آن پشت و پشت مخفي شو!

دارد بوي گند مي آيد!

بوي گندي که اندوه تکثير مي کند!

بوي گنديه اي که ياد آور آن خاک قحبه است. خاكي که از آن دور دور، رفيق و خواهر ناز مرا در خود گرفته است. خاكي که خيال دارد از آن دور دور، از عمق تاريخ گند و گوز هميشگي اش خواهر مرا به گند و گوز خودش آغشته اش کند.

اما من حالا يک کمي مسن شده ام.

حالا مي دانم که اين بوي گند، بوي خواهر من نيست.

مي دانم که اين خواهر من همان حاجي نيست که يک شبه تبديل به بدري شد

و تمام.

اين يکي ديگر از خواهران من است در ميان خواهران من.

مثل خواهرم بدري، اطاعت خاک، اين يکي، هرگز نبوده است!

بر خاک فخر مي فروخت از وقتي که ديدمش؛ و خاک زير پاهاي ظريف،

قشنگ، و محکمش عين عين خاک بود.

ميان تمام دختران کلاس ما تک بود، خواهرم!

آن وقت که من هنوز يک خياط خاک بر سر بودم، داستان مي نوشت، و نقد

مي نوشت و افتخار همه ي خواهران کلاس من بود، خواهرم!

تک بود اين خواهر من؛ تک و تنها، عين خودم بود، خواهرم!

سالها قبل از من، بي شمس و بي قمر مي رفت، و خوش مي رفت و محکم

مي رفت، خواهرم!

هنوز هم بی‌نقص می‌رود. هنوز هم تک و تنهاست عین این، این، همین، همین که منم. اشکال از خواهر من نیست. اشکال از آن خاک قحبه است که مرا و خواهر مرا پریشان می‌کند مدام. فقط یک جو شرف نیاز دارد تشخیص این پریشانی. بی‌خود خیال کردم که تمام و کمال توانایی مطلق است. با این خیال بیهوده با کلمات و ترکیب حروف ریدمون زدم آن بالا. توانایی در حیطه‌ی آدم پریشان نیست. آدم پریشان بین زمین و هوا راه می‌رود. آدم پریشان راه می‌رود و راه اصلا نمی‌رود. ایستاده است و در جریان رفتن است. در جریان است و راکد است هر دم و هر روز. من پریشان بوده‌ام خودم. همه‌ی شناخت من در این جهان این همه گسترده محدود می‌شود به تنها همین پریشانی. وقتی آدم پریشان باشد با این که متوجه است و به وضوح می‌نویسد در کارهای سردزایی:

جستجو و تلاشی کوشا برای نغی سانسورهای قومی و عقیدتی و مذهبی و گفتاری یا کلامی ولی بیش از هر چیز فرهنگی، ولی پریشانی‌اش باعث در هم کردن دوفصل از کتاب و حذف فصلی از کتاب می‌شود.

بدون هیچ شکی، این خطاست؛ از پریشانی است!

شریف باید بود!

از هر کسی همان گونه باید گفت که بوده است!

این مهستی شاه‌رخي است!

این بهترین همراه دوران جوانی و پیری من است!

این آن کس و کسانی نیست که من دوسالی پیش، روی همین صفحه با

کلماتی مثلاً کثیف از آن‌ها این‌جا نوشته‌ام!

شریف باید بود!

از هر کسی همان گونه باید گفت که بوده است و بوده بوده است!

مهستی شاه‌رخي از من سه سر، سر تر بود از وقتی که دیدمش!

وقتی که من هنوز خیاط بودم مهستی شاه‌رخي معلم تمام بچه‌های یک کلاس

بود!

وقتی که من هنوز به حقارت آن خاک راضی بودم، مهستی شاه‌رخي

حقارت آن خاک را توی صورت همان خاک قحبه اختف کرد!

به هیچ دولتی هم پناهنده نشد، عین منی که این همه خاک بر سرم!

درست عین خواهری که افتخار هر برادری است، منت گذاشت به خاکی که

اسمش فرانسه است!

توی فرانسه بدون این که عین دوران خیاط بودن من احساس خاک بر سری

کند، شد خانم مهستی اطوکار، شاید هم بخارکار!

دامن اطوکشید؛ پیراهن اطوکشید؛ اما فرانسه خواند!

مهستی اطوکار و بخارکار هم اگر بود، سه سر از این برادر خاک بر سرش

سر بود!

شریف باید بود!

از هر کسی همان گونه باید گفت که بوده است و بوده بوده است و هنوز

هست!

من در زندگیم به هیچ انسان شریفی هرگز بد نگفته‌ام!
این دیگر ارشاد اسلامی نیست که داد بزنم آهای جاکش‌ها!
این مهستی شاهرخی است که خیلی زودتر از من از ارشاد
اسلامی‌اش گریخته است.

دولت آبادی هم نیست که توی داستان «من هم بودم» بنویسم:
آمد اتریش و با انتشارات آرش قرار داد روزگاری سپری شده‌اش را امضاء
کرد و پانزده درصدش را گرفت، ولی رفت از ایران زنگ زد که آقای آرش این
چند تا جمله‌ای را که ارشاد اسلامی سانسور کرده است شما هم سانسور کنید و آقای
آرش به من که توی چاپخانه‌اش بودم گفت اکبر جان بگرد این جمله‌ی «خداوند هر
چه بدبختی که داشت به این دو برادر داده بود» را پیدا کن تا به جاش نمی‌دانم کدام
گس شعری را که ارشاد اسلامی گفته است بنویسیم، و من گفتم من فقط به این دلیل
از ایران گریخته‌ام که چیزی را سانسور نکنم و آقای دولت آبادی هم بهتر است
فرمان‌های ارشاد اسلامی را برای همان خاک قحبه‌ی سانسورچی‌پرور ذخیره کند. و
من دلم می‌خواست به آقای دولت آبادی زنگ بزنم و بگویم:

آقا بیا و بزرگ من باش آقا.

آقا دولت سوئد به فقط به این دلیل به ما کمک می‌کند که سانسور نشویم.

آقا دولت سوئد به این دلیل کرون بیست و پنج تومن را به من و تو می‌دهد
که سانسور نکنیم.

آقا من گریه‌ام گرفته است آقا.

وقتی دولت آبادی هم همان حرفی را بزند که ارشاد اسلامی می‌زند، من
نمی‌دانم چه خاکی به سر کنم آقا. (من هم بودم، صفحه‌ی ۳۵، انتشارات آرش)
نه این خواهر معصوم و پریشان من است که میان زمین و آسمانش معلق
است. برای تشخیص معصومیت تو فقط یک جو شرف بس است عزیز! این یک جو
را من هنوز دارم رفیق دوران جوانی‌ام و هنوز.

معصومیت توست که وادارت می‌کند در همان آغاز خودت را از سیاسی‌ها
جدا کنی، و آن قدر ناشیانه و معصومانه این کار را انجام دهی که انگار اکبر
سردوزامی سیاسی و سازمانی و جاکشی است که باید از او فاصله بگیری. اکبر
سردوزامی در «برادرم جادوگر بود» همه‌ی آن کلمات به اصطلاح نمی‌دانم کی،
رکیک را، سر همان سیاسی‌هایی که تو می‌گویی هوار کرده است. همان معصومیت
است که در انتهای متن تو این زنگ را به خود می‌گیرد:

ما زنان بایست یاد بگیریم که بدون اینکه دنبال این خداوندان بزرگ و یا کوچک راه
بیفتیم، بر روی پاهای خود بایستیم و راه خودمان را برویم و زبان خودمان را پیدا کنیم و
داستانهای خودمان را بنویسیم و ادبیات خودمان را داشته باشیم و بدون اینکه بگذاریم این
آقایان سخنگویمان باشند خودمان شخصا حرفمان را بزنیم و تلاش کنیم که در تصمیم
گیریهای جمعی قال گذاشته نشویم تا بتوانیم در زندگی مان شرکتی فعال داشته باشیم.
متأسفانه تا آن روز راه بسیار درازی در پیش داریم ولی برای رسیدن به آن دموکراسی
دست نیافتنی که حرفش را می‌زنیم، برادران، دوستان، رفیقان بر شمامست که نه جلوتر از
ما، بلکه همراه ما بیاید و از این که انسان را رعایت می‌کنید نترسید و از اینکه برای برابری
انسانها تلاش می‌کنید از نگاه مردان دیگر شرم نداشته باشید و در برابر جامعه سرافکنده
نمانید.

کدام منتقدی این همه سیاسی است و چنین جمله‌هایی را که در قالب نشریات سیاسی است، در یک نقد داستان می‌نویسد، خواهر ناز و عزیز من؟
من این کلمه‌ی سیاسی را که به تو می‌گویم با آن سیاسی‌ای که تو به کار برده‌ای یکی نمی‌دانم. تو آدمی، و سیاسی بودنت خاصه‌ی هر آدمی است که یک جو شرف در تنش موج می‌زند هر دم. سیاسی‌ای که تو به او اشاره می‌کنی در تعریف من یک جاکش به تمام معنی است که ادبیات‌چی هم باشد فرقی نمی‌کند و باز همان است. سیاسی بودن که معنایش فقط علیه یک دولت بودن و حکومت بودن نیست. کسی که در سایه حکومتی راه می‌رود و می‌خورد و می‌ریند و جفت‌گیری می‌کند و هر چیزی را بخواهد آرامش شخصی‌اش را به هم بزند و نظم خوردن و ریدن و جفت‌گیری کردنش را، به اسم «من سیاسی نیستم»، پس می‌زند، تو نیستی؛ یک جاکش به تمام معنی سیاسی است. تو به معنای هر انسان دیگری که با کند و گوز همراهی نمی‌کند، تا مغز استخوانت سیاسی‌ای. سیاسی هم عین هر کلمه‌ی خاک بر سر و بی‌اراه و مفلوک دیگری تفسیرهای مختلف دارد. آن که وقتی می‌نویسد فرهیخته جلوه می‌کند و وقتی کنار من و تو قرار می‌گیرد یک موجود دیگری است، او هم نوعی سیاسی است. آن که قبل فنگ می‌کند در مقابل هر ناچیزی برای چاپ یک سناریو، یک کتاب، یک مقاله و می‌گوید «من که سیاسی نیستم و روشن‌فکر» به شیوه‌ی قبل‌فنگی‌هایش سیاسی است. تو نقد هم که بنویسی باز خودت هستی با تمام پریشانی و اندوهی که در تنت رخنه کرده است و بال و پرت را سال‌های سال است که سفت و سخت بسته است.

فرق است میان مهستی شاهرخی بودن و منتقد بودن!

فرق است میان منتقد بودن و آدم بودن!

آدم بودن تو نمی‌گذارد آن قدرها که باید منتقد یک داستان در حیطه‌ی یک داستان شوی!

آدمیت تو همان شرف خاک است که من از آن نام برده‌ام!

ببین این‌جا چی نوشته‌ای اکبر سردوزامی مشت‌ی از خروار را تصویر میکند. مشت برادر کوچک ترسویی که هرگز تبدیل به مشت‌ی گره کرده و محکم بر دهان برادر بزرگتر نخواهد شد. مشت‌ی از جنس مشت‌ی پولادین بر دهان دشمن نابکار نیست تا آن هیولای مکار و مهیب را با این رجزگویی‌ها از پای درآورد.

در کدام نقطه از جهان دوتا داستان قرار است مشت‌ی پولادین شود که آن هیولای مکار را از پا درآورد؟ در کدام یکی از شاهکارهای جهان این اتفاق افتاده است؟ مگر کتاب‌های دیگری که راجع به آن‌ها نقد نوشته‌ای مشت‌ی پولادین بودند بر پوزه‌ی هیولایی؟ این برادر کیست که تو را این طور بی‌قرار کرده است؟ این برادر که در داستان من، در همان فصل پنجم (که تو حذف نه، فراموش کرده‌ای) تکه تکه می‌شود توسط راوی. اگر قرار بر تکه تکه کردن باشد که راوی داستان من، یا اکبر سردوزامی من در داستان من این کار را کرده است. پس تو از کدام برادر حرف می‌زنی؟ از کدام هیولا؟

معلوم است.

روشن است.

تو از برادری زنده حرف می‌زنی. از برادری که با تکه تکه کردن در داستان تکه تکه هرگز نمی‌شود، هرگز! تو از برادری حرف می‌زنی که هنوز سایه‌ی کریه و چنندش‌آورش بر همه‌ی هستی‌تو سایه انداخته است. تو از داستان

اکبر سردوزامی در آن داستان حرف نمی‌زنی. از همان برادری حرف می‌زنی که سال‌ها تو را تحقیر کرده است و هنوز هم در فرانسه و هر جای دیگری به صرف مرد بودنش، تو را تحقیر می‌کند. از برادری که در سال گوز گوز به فرمانش شلاق خورده‌ای و هنوز که هنوز است دردش توی ستون فقراتت زنده مانده است. تو داری از آرزویت حرف می‌زنی. از آرزوی تمام زنان آن خاک حرف می‌زنی که برابری زن است با هر مرد. تو از انسان به حساب نیامدی امروز زن حرف می‌زنی و از برادران نابرادرش. داری از فرهنگ‌گند و گوز ایرانی حرف می‌زنی. از یک مجموعه‌ی فرهنگی که با تکه تکه کردن در داستان من و صدتا گردن کلفت‌تر از من، تکه تکه هرگز نمی‌شود. تو از برادری حرف می‌زنی که در ایران یا فرانسه یا بغداد، کلمه را تحریف می‌کند؛ هم‌خانه‌ی دروغ می‌کند؛ تکه تکه می‌کند. تو از عمل حرف می‌زنی نه از نوشتن. از مشت‌گره کرده‌ی سال‌های سال زنان آن خاک حرف می‌زنی که باید توی پوزه‌ی برادرانی بخورد که حامل فرهنگ مردسالاری آن خاک قحبه‌اند در ایران و فرانسه و بغداد و هر جای دیگری. تو داری از یک رژیم حرف می‌زنی که در تن صد و هشتاد درصد از مرد ایرانی جماعت است و نگه‌دارنده‌ی این رژیم در این مردان هم بخواهی یا نخواهی رهبران قحبه‌اش بوده‌اند و هستند و هیچ وقت هم عین تو این همه پریشان نمی‌شوند!

بگذار بقیه‌ی بغضت را من این جا خالی کنم عزیز!

بگذار یک بار دیگر این برادر همیشه از تو کوچکتر بشاشد به نظم نقد و داستان و هر چه هست!

بگذار نویسندگی و نقادی برود لای دست نویسنده‌ها و نقادانی که صد و هشتاد درصدشان دروغ و دبنگ‌اند و فقط صنعت‌کار شعر و داستان و ترانه‌های دست سوم‌اند!

من از سرزمین ایران و ادبیات ایران حرف می‌زنم!

من می‌شاشم به تک تک حروف فارسی و کلماتش که عین قاب دستمال وسیله‌ی پاک کرده کون هر کسی است!

کلمات بدبخت!

کلمات بی‌اراده!

کلمات خاک بر سر!

کلماتی که هر کسی هر بلایی به سرشان می‌آورد و حتی دم نمی‌زنند.

کلماتی که وسیله‌ی قحبگی صد و هشتاد درصد از نویسندگان و

روزنامه‌نگاران و مفسران و سیاست‌مداران آن خاک قحبه است!

چه صدای اندوهِباری داری وقتی که اصرار می‌کنی بر سیاسی نبودنت!

چه صدای در هم شکسته‌ای داری وقتی که صدای شریف‌ترین انسان‌های

غیر سیاسی‌ی همیشه سیاسی از حنجره‌ات بیرون می‌زند و این همه محکم: بر

انداختن هیچ نظامی در کار نیست، بیشتر به دعوایی خانوادگی میماند که علیرغم همه‌ی

فحاشی‌ها، دست آخر، برادران بر سر یک سفره خواهند نشست و همگی با رفاقتی

مردانه همدیگر را در آغوش خواهند گرفت و به صلح و آشتی خواهند رسید.

اما چطور دلت آمد این برادرت را که تمام توانایی‌اش را که یک مشت

حروف بوده با شهامت کامل به کار برده است، بنشانی کنار این همه برادر جاکش

که هم‌کاسه‌ی هم‌اند؟

تو که با معصومیتی این همه شریف داد می‌زنی: برادران، دوستان، رفیقان بر شماست که نه جلوتر از ما، بلکه همراه ما بیاید چطور توانستی این برادری را که چون نخواستی هم‌کاسه‌ی این برادران این همه جاکش که تو گفته‌ای نشود، سال‌ها به گربه‌ای رضا داده است، با نشاندن کنار برادران دگوریش این همه ذلیل و خوار کنی؟

تو که زمانی باهوش‌ترین شاگرد همراه این برادرت بودی؟
تو که حتی زمانی از این برادرت سهرس، سر بودی؟
چه شد که این همه فرو شدی و پایین رفتی و پریشان‌تر از برادر بیچاره‌ات شدی؟

بین چه می‌گویی:

اکبر سردوزامی در داستانهایش گاهی واپس‌گرا دارد. او مدام گذشته را مورد سوال قرار میدهد و دیگران را مسئول میداند و مورد اتهام قرار میدهد و با فحاشی و پرخاشگری بسیار به شهیدنمایی می‌پردازد تا مظلومیت خود را در تبعید نشان دهد.

کجای این مظلومیت منحصر به مظلومیت فقط اکبر سردوزامی است؟

«فرداش که آمد حقش را بگیرد، صاحب‌کار و برادرش و دو سه تا بافنده‌ی کونی که می‌خواستند خودشان را پیش صاحب‌کار عزیز کنند، همگی با هم ریختند سرش و حسابی کتکش زدند و من که اکبر سردوزامی باشم پشت پنجره ایستادم و نگاه کردم. زیگزالدوز مرا با مشت و لگد له کردند.

توی کوچه روی خاک افتاده بود.

دهن و دماغش غرق خون شده بود آقا.

کاپشنش لگد شده و پاره روی خاک افتاده بود.

من آرام از خیاطخانه بیرون رفتم و کاپشنش را برداشتم و آمدم و پشت چرخ نشستم و دوختم. وقتی کاپشنش را گرفت توی صورت من داد زد جاکش‌ها!
درست است آقا، درست است.

من ایستادم تا رفیقم را کتک بزنند آقا.

حتی وقتی رفیقم را زدند من فقط از حرفه‌ام استفاده کردم.

سارتر هیچ وقت خیاط نبوده است آقا.

اما من هنوز که هنوز است یک خیاط حقیر و خاک بر سرم آقا.

من هنوز که هنوز است فریاد بغض آلود رفیقم توی گوشم است آقا.

عکس مرا چاپ کن آقا و زیرش بنویس این اکبر سردوزامی جاکش است که وقتی رفیقش را لت و پار کردند فقط کاپشن پاره پاره‌اش را دوخت. «من هم بودم

ص ۳۸»

وقتی انسان حرمتی نداشته باشد، و بشود زد له و لورده‌اش کرد، کلمات شیک به چه کار می‌آید جز این که یک خیاط خاک بر سر را شبه فریخته‌اش کند؟ در جهانی که انسان حرمتی نداشته باشد حرمت کلمه به چه کار می‌آید؟ من به این بافنده‌ها که آنجا نوشته‌ام می‌گویم کونی! این بافنده‌ها وقتی نویسنده و نقاش و فیلم‌ساز هم باشند، کونی‌اند! کونی هم هیچ ربطی به آدمی همجنس‌گرا ندارد. کونی فقط کونی است به معنای کونی در فرهنگ هنوز در جریان آن سرزمین‌گه!
به تاریخ گوز گوز گوز

موخره:

این چند جمله را پس از چند روز اضافه می‌کنم. دلیلش این است که نقد چاپ شده مهستی را در «مکت» نداشتیم و حالا به دستم رسیده است.

این نقد را قبل از این که مهستی شاه‌رخی در «مکت» چاپ کند برای من فرستاد. گفت می‌فرستم نگاه کنی اگر خوشت نمی‌آید چاپ نکنم. گفتم من چه کاره‌ام که خوشم بیاید یا نه، تو نقد نوشته‌ای و هر کسی حق دارد در نقدش هر نظری می‌خواهد بدهد. گفت ولی من دوست دارم قبل از چاپ بخوانی، برای هر کس نقد می‌نویسم اول می‌دهم می‌خواند، بعد چاپ می‌کنم. گفتم باورکن من هر کسی نیستم. اصرار کرد گفتم باشد بفرست.

وقتی فرستاد نگاهی بهش انداختم. به نظرم خیلی سرسری آمد. اما واقعاً برایم مهم نبود. با خودم گفتم فکر کن مهستی شاه‌رخی هم کسی است که تو اصلاً نمی‌شناسیش و نقدی نوشته است، به تو هیچ ربطی ندارد که کوچک‌ترین دخالتی کنی. گفتم من با چاپ شدن این هیچ مشکلی ندارم. یا شاید گفتم خوب است چاپش کن، من مسئله‌ای باهاش ندارم.

حالا هم اگر همان را دوباره چاپ کرده بود، حتی با خلاصه کردن ناقصش هم کاری نداشتیم، اصلاً برایم مهم نبود. اما به آن متن حدود دو صفحه و نیم اضافه شده است. و درست هم بعد از همان متن اولی اضافه شده است، منهای یکی دو خط، و هر خواننده‌ای اگر کمی دقت کند تفاوت تغییر نگاه منتقد را در قسمت اول و دوم تشخیص می‌دهد. البته چند سطر هم آن وسط‌ها تغییر کرده است که آن هم مهم نیست.

این هم ادامه‌ی متن است که به متن اولی اضافه شده است:

اکبر سردوزامی تاکنون کارهایش را به صورت کتاب و بعد به صورت کاست و بعد به صورت سی‌دی و بعد به صورت سایت اینترنتی و رمان اینترنتی ارائه داده است. اگر بخواهیم در میان ادبیات مهاجرت جایگاهی برای تولیدات اکبر سردوزامی در نظر بگیریم، بایست از اول شروع کنیم و در ابتدا تعریفی از "ادبیات" بدهیم و پس از آن تعریفی جامع از "مهاجرت" و سرانجام تعریفی از "ادبیات مهاجرت". گمان می‌کنم با گذشت زمان، هر چه از جنجال‌ها و مشاجرات قلمی و تصفیه حساب‌های قومی و تروریسم قلمی دور بشویم و هر قدر با نگاه آرام‌تری به مسایل و تولیدات کتبی ایرانیان بنگریم تعریف دقیق‌تری نیز برای "ادبیات مهاجرت" خواهیم یافت. به هر حال، به طور خلاصه، می‌توانیم بگوییم که اکبر سردوزامی در داستان‌هایش نگاهی واپس‌گرا دارد. او مدام گذشته را مورد سؤال قرار می‌دهد و دیگران را مسئول میدانند و مورد اتهام قرار می‌دهد و با فحاشی و پرخاشگری بسیار به شهیدنمایی می‌پردازد تا مظلومیت خود را در تبعید نشان دهد. تصویری از نگاهی بسته که هرگز به عمق نمی‌رسد تا گذشته را از هم بشکافد و به سستی‌های خویش نیز اعتراف کند. در تولیدات اکبر سردوزامی گذشته مانند زمزمه‌ی ترانه‌ای از سوسن (که یادش به خیر در تنگدستی و بیماری در غربت قلبش از طپیدن ایستاد)، و همراه با یادآوری خاطرات در ذهن راوی به حیات خود ادامه می‌دهد و زمان کنونی مانند گربه‌ای گاهی از کنارمان می‌خزد و یا مانند کبوتری بر کنار پنجره مان مینشیند. جامعه و فرهنگ و زبان غربی در حد یافتن مشابه همان کلمات به زبان دانمارکی است. استنباط نویسنده نیز از دانش و تاریخ و فرهنگ کشور میزبان پر از اشتباهات فاحش تاریخی و پیش‌داوریهایی سطحی و غیرضروری و سرشار از بدبینی‌های بی‌دلیل است. او با همان ذهنیت پیشین، حتا وقتی که دیگر برادری در کار نیست و فقط گربه‌ای در زندگی‌اش حضور دارد، با همان گربه‌دنیای ذهنی خود را پر می‌کند و گربه‌برایش جایی خدای‌گونه می‌یابد و گربه همه‌ی کس و کار و زندگی‌اش میشود. اندیشه‌ی شالوده‌شکنی و بنیادبراندازی در این داستانها نیز در حد ویران شدن "برادر" در ذهن راوی است ولی او در ویران کردن و یا مورد تردید قرار دادن ارزشها تلاش زیادی از خود نشان

نمیدهد و در ذهنیت راوی جز بدبینی عظیم، دیگرگونی فکری عمیقی صورت نمیگیرد. دیگرگونی به معنای این که فرض کنیم دیگر زمانی که هیچ برادر و یا مراد و رهبری در کار نیست. آن زمان چه بایست کرد؟ چه بایست کرد که دیگر هیچ برادر و یا هیچ جانوری برایمان جادوگری نکند و تاج سرمان نشود؟ و چگونه میشود که دیگر هیچ برادر یا جانوری نتواند ما را رهبری کند؟ چطور میشود جلوی این برادران و یا جانوران جادوگر ایستادگی کرد تا دیگر نتوانند مدام تحقیر و سرکوبمان کنند و مدام از ما سواری بگیرند؟ چگونه میشود این جانوران را جزو برگزیدگان خداوند ندانست؟ در تولیدات اکبر سردوزامی همیشه نگاه شخصی است و در ذهنیت راوی مسایل هرگز به شکل گسترده و از زوایای گوناگون مورد بررسی و سئوال قرار نمیگیرد. تولیدات اکبر سردوزامی عکس العملی پرخاشگرانه و از راه دور در برابر سانسورها و فشارهای ناشی از آن در داخل ایران است که شاید بتوان این کارها را نمونه‌ی نمادینی از وضعیت روشنفکری و مردانه و لمپنی ایرانیان معاصر دانست. در دهه چهل بود که نویسندگان و شاعران روشنفکر و چپ‌گرای ایرانی به جستجوی خلق به میخانه‌ها رفتند و در همین ایام بود که سوسن در آثار این دسته از شاعران و نویسندگان راه پیدا کرد. هنوز شعر "این سوسن است که میخواند" از منصور اوجی را در ته خاطرآتمان داریم. رفتن به عرق فروشی‌ها و شب زنده داریهای مردانه به مرور به یک نوع (ژانر) از ادبیات روشنفکری ایران تبدیل شد و این "نوع" و این گونه فضاسازی در ادبیات چپگرای ایران تبدیل به سنتی پایدار شد. یادمان نرود که در این نوع از فضاسازی و این نوع از ادبیات و این نوع تفکر حضور زنان بسیار محدود و حاشیه‌ای است و در واقع (بجز خواهر و مادرمان) بقیه‌ی زنان یا فاحشه‌اند و یا در پایان تبدیل به فاحشه خواهند شد. چیزی که نشان دهنده فضای زن ستیز و عمیقاً سنتی ایرانی (حتی نزد چپ‌گرایان) است. در این نوع از ادبیات، اگر با ذره بین هم بگردیم باز هم به خوبی مشاهده میکنیم که زنان نقش مهمی در این داستانها ندارند، یا "زن" مادر است و یا "زن" منبع الهام و یا ماده‌ای در همین حول و حوش. "زن" برایش ابعادی گسترده و موجودیتی انسانی ندارد بلکه جنسی است دست دوم و برای پرستاری و آرامش دادن و نگهداری و خدمت کردن به مرد. این داستانها را که میخواندم با خود میگفتم تنها صدای زنانه در این نوع ادبیات همان صدای سوسن است که میخواند و به عنوان موزیک متن از ضبط صوت خارج میشود. و اما از این جریان سیال ذهن، یادم میآید. اعتمادی در مجله جوانان، هر هفته داستانی داشت که بایست آن را با همراهی ترانه‌ای خواند. یعنی شما صفحه‌ی "به من نگو دوستت دارم که باورم نمیشه" را میگذاشتید و بعد در کنار گوش دادن به ترانه‌ی داریوش، داستان عاشقانه‌ای با پایانی غم‌انگیز و سوزناک را میخواندید. البته فرق ر. اعتمادی با اکبر سردوزامی در این است که کار ر. اعتمادی تنوع داشت و هر هفته ترانه‌ی روزی از خواننده‌ی دیگر را بایست به عنوان موزیک متن داستان میگذاشتیم و خلاصه صفحه‌مان گیر نمیکرد. مرا ببخشید این بار موزیک متن حواسم را پرت کرد و از مطلب اصلی دورافتادم. داشتم میگفتم کارهای اکبر سردوزامی نشاندهنده‌ی فضای مردانه‌ی ادبیات ایران است که از همجنس‌گرایی خفته و لمپنیزم و زن ستیزی اشباع شده است. این داستانها نقطه‌ی عطف دنیای نویسنده و "بچه‌ی خلق" است. تلاقی کارگر - لمپن و تلاقی نویسنده - لمپن! ارتباط تنگاتنگ نویسنده‌ی رهبر و پیشوای راعی با دیگری که مرید و شیفته‌ی او شده است به شکلی عاشقانه توصیف میشود، توصیفی که در هاله‌ی مبهمی از شیفتگی‌ها و کشش‌های همجنس‌گرایانه خفته و سرکوب شده و پوشانده شده است. شاید صداقت و صمیمیت اکبر سردوزامی را بتوان به شکلی ناخودآگاه، در نشان دادن زندگی خصوصی مردان در فضای پدر - مردسالار و زن ستیز و روشنفکرانه‌ی ایران دانست که در اوج روابط خود همه چیز یکدیگر را تأیید میکنند و به عشق و رفاقتی والا و مردانه میرسند. زنان هم که گفتم همچون در زندگی، هیچ نقش مهمی ندارند مگر نقش کنیزی در حرم و یا ابزاری برای ارضاء جنسی. کارهای سردوزامی با دشنام‌نامه‌ها و افشاگریهای سیاسی دوران پس از انقلاب نکته‌ی مشترکی دارد و آن شهید‌نمایی راوی و فحاشی و باران افتراها به برادری است که حالا خطش و یا راهش جدا شده است. سردوزامی از شکل این افتراها و روایات و دشنام‌نامه‌ها بسیار بهره‌برده است و به نوعی آنها را بازسازی میکند و به شکلی نمادین بازتاب فریب‌خوردگی سیاسی اعضا توسط رهبران میشود ولی هرگز خود را مورد سئوال قرار نمیدهد که چرا یک انسان بایست تا به این حد مرید و بنده‌ی رهبرش باشد؟ یکی از ویژگیهای تولیدات اکبر سردوزامی برای شکستن سانسور، داشتن زبانی پرخاشگر و استفاده از فحشهای گوناگون و طنین کلمات رکیک و به کار بردن نام اعضای تناسلی و

اعمال جنسي است. نبايد فراموش كرد كه استفاده از كلمات جنسي و توصيفات جنسي در ادبيات كهن ايران سابقه داشته است و در ميان پيشينيان، سعدي و مولوي و مهستي گنجوي و عبید زاکانی و همچنین نویسندگان معاصري مانند صادق هدایت و یا صادق چوبک، هر کدام براي بيان كلام خود اعضاء جنسي را نام برده اند و یا بنا به مقتضيات داستان از توصيفات جنسي کوتاهي نکرده اند و هيچ دچار خودسانسوري هم نشده اند پس استفاده از اينگونه كلمات نزد نویسندگان قدیم و جدید ایرانی تازگی ندارد. اگر این نوآوری در فحاشي و گفتن و نوشتن كلمات رکبک از راه دور خلاصه ميشود این امر را نمیتوان حرکتی دلاورانه و بي باکانه دانست. هرگز نبايست فراموش کنیم که ادبيات و روزنامه نگاری، پيش از هر چیز، يك امر فرهنگي است و ما در جايي در انتهاي ذهن و هنگام نوشتن بايست یاد بگیريم که به خود و همچنین به خواننده ي خود، و یا دیگری احترام بگذاريم و همه ي هذيانات ذهن آشفته ي خویش را به نام ادبيات روانه ي سايت هاي اينترنتي نکنيم. با خواندن توليدات اکبر سردوزامي متوجه ميشويم که فضای ادبي - عقیدتي - روشنفکري ایرانیان بر پایه هاي روابط قوم و خویشي و مرید و مرادي و پدر - مردسالاري ميگذرد. و این در همیشه بر روی همین پاشنه اش ميچرخد. با خواندن این توليدات پرخاشگرانه که به شکلي شتابزده بر روی صفحات اينترنتي ظاهر ميشوند به سادگي و به شکلي نمادين ميتوانيم بفهميم که ما ایرانیان تا چه حد از روز برابري هاي حقوقي و عقیدتي و یا گفتاري "کلامي در برابر کلامي ديگر" براي ساختن پایه هاي دموکراسي دور هستيم. ویژگی توليدات سردوزامي پيش از هر چیز در نمايان نمودن فضای ادبي - لمپني دوران خویش است که چنان در لايه اي از همجنس گرایی هاي خفته در جمعهاي مردانه فرو رفته است و آنقدر با فضای پدرسالار زن ستيز درهم آميخته است که ديگر نميشود آنها را از هم سوا کرد. به مصداق ضرب المثلي که "مشت نمونه ي خروار است." اکبر سردوزامي مشتتي از خروار را تصوير ميکند. مشت برادر کوچک ترسويي که هرگز تبديل به مشتتي گره کرده و محکم بر دهان برادر بزرگتر نخواهد شد. مشتتي از جنس مشتتي پولادين بر دهان دشمن نابکار نيست تا آن هيولاي مکار و مهيب را با این رجزگويي ها از پای درآورد. بر انداختن هيچ نظامي در کار نيست، بيشتري به دعوایي خانوادگي ميماند که عليرغم همه ي فحاشي ها، دست آخر، برادران بر سر يك سفره خواهند نشست و همگي با رفاقتي مردانه همدیگر را در آغوش خواهند گرفت و به صلح و آشتي خواهند رسيد. با این نوع اندیشه بهتر است که ما زنان هم به جاي آن که در مطبخ بمانيم و شام آشتي کنان براي این سروران آماده کنیم پي کار خود باشيم و از این برادران کوچک و بزرگ براي خود سروران بزرگ و امامزاده هاي بالاي تپه اي نسازيم. ما زنان بايست یاد بگیريم که بدون اینکه دنبال این خداوندان بزرگ و یا کوچک راه بيفتيم، بر روی پاهای خود بايستيم و راه خودمان را برويم و زبان خودمان را پيدا کنیم و داستانهاي خودمان را بنويسيم و ادبيات خودمان را داشته باشيم و بدون اینکه بگذاريم این آقایان سخنگويان باشند خودمان شخصا حرفمان را بزنيم و تلاش کنیم که در تصميم گيرهاي جمعي قال گذاشته نشويم تا بتوانيم در زندگي مان شرکتي فعال داشته باشيم. متاسفانه تا آن روز راه بسيار درازي در پيش داريم ولي براي رسيدن به آن دموکراسي دست نيافتني که حرفش را ميزنيم، برادران، دوستان، رفيقان بر شماسست که نه جلوتر از ما، بلکه همراه ما بيايد و از این که انسان را رعایت ميکنيد ترسيد و از اینکه براي برابري انسانها تلاش ميکنيد از نگاه مردان ديگر شرم نداشته باشيد و در برابر جامعه سرافکنده نمانيد.

"آيا ميتوانم از لحظه هاي خصوصي خودم به يك چیز عمومي دست پيدا کنم؟"

اميدکه در این مسير دور و درازي که در پيش است، ما زنان نيز احساساتي و رثوف نشويم تا با سخاوتي عظيم از همه ي حقوق انساني و فردي خویش بگذريم و با عواطفی مادرانه، باز هم براي پسران خود ايثار کنیم و اميد که "کلام مقدس" هرگز از خاطرمان نگريزد آقا.

به تاريخ پنج صبح يك روز سرد و باراني در خانه اي کنار جاده ي کمريندي پاریس و همراه با سردرد و تهوعي پس از خواندن مشاجرات و فحاشي هاي نویسندگان ایرانی بر روی صفحات اينترنتي.

